

داستان لوسی گولت

ویلیام ترور

ترجمه نگارشاطریان



نشر بییدگل

Bidgol Publishing co.

برای چین



فهرست



۱۳	فصل اول
۱۳۳	فصل دوم
۲۱۹	فصل سوم
۲۵۳	فصل چهارم
۳۵۷	فصل پنجم
۳۸۵	فصل ششم
۴۰۵	پی‌نوشت‌ها
۴۱۳	فهرست نام‌ها

داستان لوسی گولت



فصل اول



بخش اول

سروان اورارد گولت در شب بیست و یکم ژوئن ۱۹۲۱ شانه راست پسر را زخمی کرد. در آن ظلمات، همان طور که بالای سر متجاوزان را نشانه رفته بود، تک تیری از پنجره‌ای در طبقه بالا شلیک کرد و سپس آن سه نفر را نظاره کرد که با قدم‌هایی ترسان پا به فرار گذاشتند، فرد مجروح با یاری همدستانش.

آمده بودند خانه را به آتش بکشند، قبلاً هم آمده بودند و آمدنشان دور از انتظار نبود. آن دفعه دیرتر آمده بودند، اوایل بامداد، کمی گذشته از ساعت یک. سگ‌های گله بیرونشان رانده بودند، اما یک هفته نشد که سگ‌ها مسموم دراز به دراز در حیاط افتادند و سروان گولت می‌دانست که متجاوزان باز پیدایشان خواهد شد. گروه‌بان تالتی وقتی از انیسیلا آمده بود گفته بود: «در پادگان کمبود نیرو داریم، بد جور کمبود نیرو داریم.» تنها لاهاردین نبود که در معرض خطر بود؛ هر هفته یک جا آتش می‌گرفت، فرقی هم نمی‌کرد نیروهای شهربانی چطور تقسیم شده

باشند. «خدایا، خودت این غائله رو ختم به خیر کن.» گروهبان تالتی این را گفت و رفت. حکومت نظامی برقرار بود، چراکه کشور در وضعیت آشوب بود، وضعیتی که کم از جنگ نداشت. هیچ اقدامی دربارهٔ مسموم شدن سگ‌ها صورت نگرفت.

صبح فردای تیراندازی که هوا روشن شد، روی سنگ ریزه‌های دوربرگردان مقابل خانه خون به چشم می‌خورد. دود به بنزین کنار درختی پیدا شد. سنگ ریزه‌ها را با شن‌کش صاف کردند و چند سطل سنگ ریزه را که در آن حادثه لک شده بود از آنجا بردند. سروان گولت با خودش فکر کرد که خیلی هم بد نشد: حساب کار دستشان آمد. برای پدر موریسی در انیسیلا نامه نوشت، از او خواست چنانچه دست بر قضا به گوشش رسید که فرد مجروح که بوده مراتب همدردی و افسوس او را ابلاغ کند. قصد نداشته به کسی آسیب برساند، فقط می‌خواست بدانند که کسی آنجا پاسبانی می‌دهد. پدر موریسی جواب نامهٔ او را داد. نظرش را دربارهٔ آن حادثه این‌گونه جمع‌بندی کرده بود که او همیشه عضو سرکش آن خانواده بوده است. اما نامه‌اش، عبارت‌ها و واژگانی که انتخاب کرده بود، حال و هوای عجیبی داشت، گویی اظهار نظر دربارهٔ آنچه رخ داده بود در نظرش دشوار می‌آمد، گویی درک نمی‌کرد قصد او نه کشتن کسی بوده نه آسیب زدن به کسی. نوشته بود که پیغام را ابلاغ کرده، اما هیچ پاسخی مبنی بر اینکه خانوادهٔ مدنظر پیغامش را دریافت کرده به او نرسیده است.

سروان گولت خودش هم زمانی زخمی شده بود. به مدت شش سال، از زمانی که مجروح از جبهه بازگشته بود، خرده‌ترکش‌هایی در بدنش باقی مانده بود و حالا همیشه با او بودند. جراحتش در آن زمان پایانی بود بر حرفه نظامی اش: تا ابد سروان باقی می‌ماند، که عمیقاً مایه سرخوردگی اش بود، چراکه همیشه خودش را با درجه‌ای به مراتب بالاتر تصور کرده بود. اما، از جنبه‌های دیگر، مرد سرخورده‌ای نبود. زندگی زناشویی سعادت‌مندی داشت که مایه دلخوشی اش بود، و فرزندی که زنش، الوئیز، برایش به دنیا آورده بود، و خانه اش. زیر سقف سنگی خانه اش از هر جای دیگری شادتر بود، خانه‌ای سه طبقه که پنجره‌های سفید چوبکاری شده و نورگیر ظریف بالای در ورودی سفیدرنگش جلوه‌ای به سنگ‌نمایش بخشیده بود. در سمت راستش طاقی بلند و عریض بود که به حیاط سنگ‌فرش منتهی می‌شد، با معبرهایی سنگ‌فرش شده که به یک باغ سیب و یک باغچه می‌رسید. نیمی از محوطه دایره‌ای شکلی که پنجره‌های اتاق‌های جلویی رو به آن باز می‌شد پوشیده از سنگ‌ریزه بود؛ نیمه دیگر تکه‌ای چمنکاری شده بود که کمی از سطح زمین بالاتر بود و با ردیفی از گل‌های ادریسی آبی‌رنگ از جنگل که با شیبی تند بالا می‌رفت جدا می‌شد. چشم‌انداز اتاق‌های پشتی طبقه بالا نمایشی از دریا بود که تا افق گسترده می‌شد.

اصل ونسب گولت‌ها در ایرلند از قرن‌ها پیش در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود. پیش از این اهل نورفک بودند؛ باور رایج در

خانواده این بود، گرچه یقین چندانی در موردش وجود نداشت. آنها نخست در حاشیه غربی کانتی کورک مستقر شدند. پایه‌گذار دودمان آبرومندشان، که بنا به دلایلی نامعلوم آنجا در خفا زندگی می‌کردند، سربازی مزدبگیر بود. حول و حوش اوایل قرن هجدهم خانواده، که اکنون ارج و قرب و ثروتی به هم زده بودند، به شرق نقل مکان کردند و پسرانی از هر نسل پیشه نظامی خانوادگی را پی گرفتند. زمین لاهاردین را خریداری کردند؛ ساخت و ساز خانه آغاز شد. خیابان طویل و صافی کشیده شد و در دو سمتش دو ردیف درخت شاه‌بلوط کاشته و طرح بیسه‌زار تنگ‌دره ریخته شد. نسل‌های بعدی باغ میوه را کاشتند، با نهال‌هایی که از کانتی آرما آوردند؛ باغچه، که همیشه جمع و جور ماند، کم‌کم شکل گرفت. در سال ۱۷۶۹ لرد تاون‌شند، لرد نایب‌السلطنه، در لاهاردین اقامت کرد؛ در سال ۱۸۰۹ نیز دانیل اوکانل^۱ چون در قصر درومانای استوارت‌ها اتاق خالی نبود آنجا اسکان کرد. تاریخ بدین شکل رد خود را بر این مکان به جا گذاشت؛ ولی آنچه در خاطرات حک شده بود، و اغلب سخنش نیز می‌رفت، نقل تولدها و مرگ‌ها بود و وقایع خانوادگی، تغییرات و تعمیرات فلان اتاق و بهمان اتاق، و ماجراهای جنگ و صلح. یکی از گولت‌ها که در سال ۱۸۴۷ سکتته مغزی کرده بود سه سال آرگار در بستر افتاده بود و با این همه هوش و حواسش سرجایش بود. یک بار در ۱۸۷۲ به مدت شش ماه در جریان بازی ورق زمین پشت زمین به همسایه، خانواده اورائیلی، باختند.

همه‌گیری دیفتری هم بود که در ۱۹۰۱ به نحوی فاجعه بار همه جا پخش شد، چنانکه از خانواده‌ای پنج نفره تنها همین او را در گولت و برادرش جان به در بردند. بالای میز تحریر در اتاق مطالعه پرتره‌ای از یکی از نیاکان دور بود که هویتش تا آنجا که تمام بازماندگان به خاطر داشتند نامشخص بود: رخساری نحیف و عبوس بی هیچ ریش و مویی، با چشمانی آبی و تهی از قاطعیت. تنها پرتره در خانه همین بود، گرچه چون عکاسی باب شده بود آلبوم‌هایی وجود داشت، با تصاویری از اقوام و دوستان و نیز از گولت‌های لاهاردین. همه اینها، خانه و آنچه از زمین چراگاه باقی مانده بود، ساحل دریا پایین پرتگاه‌های شنی رنگ پریده، پیاده‌روی در امتداد آن تا روستای ماهیگیری کیلوران، خیابانی که بر فرازش شاخه‌های مرتفع درختان شاه بلوط به هم می‌رسیدند، همه دیگر بخشی از وجود او را در گولت شده بود، همان طور که ویژگی‌های چهره‌اش، خصائصی خانوادگی که کمابیش با برخی از خصائص پرتره‌اتاق مطالعه، یعنی موی صاف و تیره‌اش، مشابهت داشت. بلند قامت و کشیده بود، مردی که چیزی برای پنهان کردن نداشت، و حالا از بلندپروازی‌هایش چیز چندانی باقی نمانده بود، دیرزمانی بود که پذیرفته بود تقدیرش این است که از میراثی که برایش به جا مانده به خوبی محافظت کند، زنبورها را به سمت کندوهایش بکشاند، درختان سیبی را که بار نداده‌اند از ریشه درآورد و جایشان درخت بکارد. خودش دودکش‌های خانه‌اش را پاک می‌کرد، بلد بود

چطور آجرها را از نو بندکشی کند و شیشه پنجره‌ها را ببندازد. چهار دست و پا روی بام می‌خزید و حفره‌های کوچکی را که گهگاه در ورق‌های سربی بام ایجاد می‌شد تعمیر می‌کرد و چسبی که داخلشان می‌چپاند تا مدتی کارساز بود.

در غالب این کارها هنری کمکش می‌کرد، مردی کند و سنگین جثه که به ندرت، در طول روز، کلاهش را از سر برمی‌داشت. سال‌ها پیش هنری بعد از ازدواج به خانه سرایداری نقل مکان کرده بود، که حالا او و بریجیت تنها ساکنانش بودند، چون نه فرزندی داشتند نه پدر و مادر بریجیت دیگر در قید حیات بودند. پیش از این، پدر بریجیت، به همراه دو زیر دست، به اسب‌ها رسیدگی می‌کرد و تمام کارهایی که حالا هنری یک تنه در حیاط و زمین‌ها انجام می‌داد بر عهده او بود. مادر بریجیت هم در همین خانه کار می‌کرد و پیش از او، مادر بزرگش. بریجیت به تنومندی شوهرش بود، چهارشانه و با جربزه: کارهای آشپزخانه به کل با او بود. خدمتکار اتاق‌ها، کیتی تریزا، در کارهایی که زمانی بر عهده چندین و چند مستخدم بود به الوئیز گولت کمک می‌کرد؛ هانای پیر هم هفته‌ای یک مرتبه از کیلوران با پای پیاده می‌آمد تا رخت‌ها و ملحفه و رومیزی‌ها را بشوید و کاشی‌های ورودی و سنگ‌های کف پشت‌خانه را بسابد. راه و رسم ایام قدیم امروز دیگر در لاهاردین میسر نبود. خیابان مشجرِ طویل از وسط زمینی می‌گذشت که در قمار به اوراییلی‌ها باخته بودند؛ آن زمان گولت‌ها فقط چراگاهی برایشان باقی ماند که صرفاً کفاف گله کوچکی از اسب‌های فریزین را می‌داد.

سه روز پس از آن تیراندازی شبانه، الوئیز گولت نامه‌ای را که از پدر مورسیسی رسیده بود خواند، بعد برش گرداند و از اول خواند. زنی لاغراندام و ظریف بود، که سال‌های پایانی دهه سی عمرش را می‌گذراند، موهای بلند و بورش به نحوی آراسته شده بود که ویژگی‌های ظاهری‌اش را نمایان‌تر می‌کرد و زیبایی موقرانه‌ای به او می‌بخشید، بارگه‌ای از جدیت که لبخندش مدام آن را برهم می‌زد. اما لبخندش از آن شبی که با صدای تیراندازی از خواب پرید دیگر چندان مشهود نبود.

الوئیز گولت در وضعیت عادی بزدل نبود، اما حالا وحشت برش داشته بود. او نیز از خانواده‌ای نظامی بود و وقتی، چند سال پیش از ازدواج، با مرگ مادرش، که در جریان نزاع با بوئرها بیوه شده بود، تقریباً در این جهان بی‌کس شد اصلاً خودش را نباخت. وقتی روزگار روی مشقت بار یا غم بارش را نشان می‌داد به شکلی غریزی دل‌وجرئت پیدا می‌کرد، اما حالا که فکر می‌کرد عده‌ای قصد داشتند خانه‌ای را که او و فرزندش و خدمتکارش در آن خوابیده بودند به آتش بکشند می‌دید آن قدری هم که تصور می‌کرد دل‌وجرئت ندارد. وانگهی مسموم کردن سگ‌ها و پیغام به خانواده آن مرد جوان هم بود که بی‌پاسخ مانده بود و خون روی سنگ‌ریزه‌ها. سرانجام دیگر احساساتش را در دل نگه نداشت و لب به اعتراف گشود که «من می‌ترسم، اورارد.»

آن دو، سروان و همسرش، همدیگر را خوب می‌شناختند. هردو راه‌وروش خاصی در زندگی داشتند، در مورد ترتیب اولویت‌ها و

دغدغه‌ها. تجربه مشترکشان از مرگ وقتی جوان بودند آنها را به هم نزدیک کرده بود و در زندگی زناشویی‌شان به مفهوم خانواده که در پی تولد فرزندشان شکل گرفته بود ارزش بخشیده بود. الوئیز زمانی تصور می‌کرد که صاحب فرزند دیگری نیز بشود و هنوز امیدش را از دست نداده بود که چه بسا دست کم فرزند دیگری نصیبش شود. اما، در این مدت همسرش به خوبی مجابش کرده بود که نداشتن پسری که وارث لاهاردین باشد مایه سرافکندگی او نیست، به طوری که به خاطر داشتن آن یک فرزند و به خاطر این جمع سه نفره که مهر و عطوفت زنده نگاهش داشته بود شکرگزار هم بود و با بزرگ‌تر شدن تنها فرزندش این شکرگزاری بیشتر و بیشتر هم می‌شد.

«از تو بعیده وحشت کنی، الوئیز.»

«تمام اینها به خاطر من اتفاق افتاد. چون تو با یه زن

انگلیسی وصلت کردی و آوردیش به لاهاردین.»

الوئیز اصرار داشت که او بود که نگاه‌ها را به این خانه جلب کرده بود، اما شوهرش قبول نداشت. به او یادآوری کرد نقشه‌ای که آنها قصد داشتند در لاهاردین پیاده کنند بخشی از برنامه‌ای بود که در سرتاسر ایرلند تکرار می‌شد. خود آن خانه، مالکیت زمین، هرچند کوچک و کوچک‌تر شده بود، و نظامی بودن خانواده، کافی بود تا آن شب آن غائله رقم بخورد. علاوه بر این باید اعتراف می‌کرد که نباید فرض را بر این بگذارند که ایستادگی او این

میل شدید به تخریب را، دلیلش هرچه که بود، فرونشانده است. تا مدتی اورارد گولت بعد از ظهرها می خوابید و شب‌ها پاسبانی می داد؛ و گرچه در مدتی که پاسبانی می داد کسی مزاحمتی ایجاد نکرد، این دغدغه امنیت و تشویش همسرش اهل خانه را هرچه بیشتر به هول و هراس انداخت، نگرانی ای که هیچ کس از گذردش در امان نماند، من جمله در نهایت فرزند خانواده.



لوسی، هنوز هشت ساله اما در آستانه نه سالگی، آن تابستان با سگ اوراییلی‌ها دوست شده بود. حیوانی بزرگ و پرشروشور، دورگه‌ای از نژاد سِتر و رتریور، که حول و حوش یک ماه پیش از خانه‌ای متروک بیرون زده و آواره شده بود و به داخل حیاط اوراییلی‌ها خزیده بود — هنری این طور حدس می زد — و بعد از کمی کشمکش، در حلقه سگ‌های کاری اوراییلی‌ها پذیرفته شد. هنری می گفت جانور بی خاصیتی است و بابای لوسی می گفت اسباب زحمت است، علی‌الخصوص آن طور که خودش را به پایین صخره‌ها می رساند تا باب رفاقت را با هر بنی بشری که پا بر ساحل می گذاشت باز کند. اوراییلی‌ها روی سگ هیچ اسمی نگذاشته بودند و، به قول هنری، اگر روزی بار دیگر می گذاشت و می رفت، محال بود حتی متوجه غیابش شوند. زمان‌هایی که لوسی و بابا صبح زود به آب تنی می رفتند، همیشه بابا همین که سگ را در حال جست و خیز روی سنگ‌های صیقلی ساحل می دید، از خودش

می‌راندش. از نظر لوسی این کارش بی‌رحمانه بود، ولی چیزی نمی‌گفت؛ همان‌طور که به کسی نگفته بود وقتی خودش تنهایی به آب‌تنی می‌رود، که غدغن بود، سگ بی‌نام‌ونشان هیچ‌ان‌زده لب‌آب سروصداراه می‌اندازد، آبی که هرگز پا در آن نمی‌گذاشت، و گاهی هم یکی از دمپایی‌های او را به دندان گرفته این طرف و آن طرف می‌دوید. هنری می‌گفت که سگ پیری است، اما در کنار لوسی بر ساحل شنی بار دیگر بدل به توله‌سگی می‌شد و آخرسر نفس بریده، بازبان صورتی‌رنگ و درازش که از میان دندان‌هایش بیرون افتاده بود، روی زمین دراز می‌کشید. یک بار لوسی نتوانست دمپایی‌ای را که با آن بازی می‌کرد پیدا کند، گرچه تمام صبح دنبالش گشت. ناچار یک جفت دمپایی قدیمی از ته گنج‌اش بیرون کشید و امیدوار بود کسی متوجه نشود؛ و کسی هم متوجه نشد.

وقتی سگ‌های گله‌ی لاهاردین مسموم شدند لوسی پیشنهاد داد این سگ را جایگزین یکی از آنها بکنند، چون اورایی‌ها هرگز واقعاً صاحب آن نبودند؛ اما از این پیشنهاد هیچ استقبال نشد و در عرض یک هفته هنری تربیت دو توله‌سگ گله را، که کشاورزی نزدیک کیلوران با قیمت خوبی به او داده بود، شروع کرد. گرچه پدر و مادرش هردو برایش عزیز بودند — پدرش به خاطر برخورد‌های اغلب سهل‌گیرانه‌اش و مادرش به خاطر ملاحظت و زیبایی‌اش — لوسی آن تابستان از هردویشان دلخور بود چون مثل او به سگ اورایی‌ها محبت نمی‌کردند، و از هنری هم به همین دلیل دلخور بود: از آن تابستان، به گذشته که نگاه می‌کردی، تنها

باید همین چیزها به جا می ماند و بس، و می ماند، اگر آن غائله شبانه رخ نداده بود.

کسی چیزی به لوسی نگفت. صدای تک تیر پدرش، که خواب او را برهم زده بود، در عالم رؤیا، به صدای ترک خوردن شاخه‌ای در دست باد بدل شد؛ و هنری گفته بود که سگ‌های گله لابد خودشان به زمینی رفته‌اند که آلوده به سم بوده. اما با گذر هفته‌ها، آن تابستان رفته‌رفته حال و هوایی متفاوت پیدا کرد، و منبع کسب اطلاعات او شد استراق سمع.

بابا گفت: «فروکش می‌کنه. حتی زمزمه‌هایی از آتش بس هم هست.»

«این غائله نمی‌خوابه، آتش بس بشه یا نشه. آدم می‌فهمه. آدم احساس می‌کنه. ما در امان نیستیم، اورارد.»

لوسی که دم در ورودی خانه گوش ایستاده بود، شنید مادرش پیشنهاد می‌دهد که شاید بهتر باشد از آنجا بروند، شاید چاره دیگری نداشته باشند. نمی‌فهمید منظور از این حرف چیست یا چه چیزی قرار است فروکش کند. خودش را به در که لایش باز بود نزدیک‌تر کرد چون حالا صداها آهسته‌تر از قبل بود.

«ما باید به فکرِ اون باشیم، اورارد.»

«می‌دونم.»

و در آشپزخانه بریجیت گفت:

«مورل‌ها از کلش مور رفته‌ن.»

«شنیده‌م.» کلمات آهسته و شمرده هنری به گوش لوسی در سگ‌رو رسید، اسمی که روی مسیر آشپزخانه تا درپشتی گذاشته بودند. «بله شنیده‌م.»

«الآن هفتاد سالشون هم بیشتره.»

هنری لحظه‌ای چیزی نگفت، بعد گفت که در چنین زمان‌هایی همیشه ذهن سراغ بدترین اتفاق می‌رود، اینکه همیشه در بدیاری‌ها آدم‌ها بد به دلشان می‌افتد. گفت که گوورنیت‌ها از آگلیش^۲ رفته‌اند، پرایرها از رینگ‌ویل، سوئیفت‌ها، بویس‌ها. همه‌جا، سخن از رفتن بود.

اینجا بود که لوسی فهمید. حقیقت «خانه متروکی» را فهمید که سگ بی‌نام‌ونشان از آن بیرون زده و آواره شده بود. اسباب‌وآثالی را مجسم کرد که به جا مانده بود چون صحبت از آن هم شده بود. همین که فهمید، از سگ‌رو بیرون دوید، برایش مهم نبود که صدای پایش را بشنوند، برایش مهم نبود که در ساختمان محکم به هم خورد و باشنیدن صدای در همه می‌فهمیدند که او گوش ایستاده بوده است. به درون جنگل دوید، تا جویبار رفت، تا آنجا که همین چند روز پیش به بابایش کمک کرد تا برای عبور از آب ردیفی سنگ بچینند. قرار بود از لاهاردین بروند؛ از تنگ‌دره و جنگل و ساحل، صخره‌های مسطح که داخلشان حوضچه‌های میگو بود، از اتاقی که در آن از خواب بیدار می‌شد، سروصدای مرغ‌ها در حیاط، قات‌قات بو قلمون‌ها، جای پاهایش که در مسیر مدرسه تا کیلوران نخستین ردپایی بود که روی شن‌ها نقش می‌بست،

جلبک‌های آویزان برای پیش‌بینی آب‌وهوا: باید جعبه‌ای پیدا می‌کرد برای صدف‌هایی که روی میزش لب پنجره چیده بود، برای مخروط‌های صنوبرش و عصای خنجرشکلش، سنگ‌های چخماقش. چیزی نباید جا می‌ماند.

نمی‌دانست قرار است کجا بروند، حتی نمی‌توانست به جاهایی فکر کند که تصورشان هم برایش غیرممکن بود. میان سرخس‌هایی که کپه‌کپه در چند متری جویبار می‌روید تک‌وتنها گریه کرد. وقتی گوش ایستاده بود هنری گفته بود که «دیگه کارمون تمومه» و بریجیت گفته بود همین‌طور است. بابایش هم یک روز گفت که در ایرلند گذشته دشمن آدمی است.

تمام آن روز را الوسی در مخفیگاه‌هایش در جنگل تنگ‌دره ماند. از آب همان چشمه‌ای نوشید که بابایش وقتی کوچک بود پیدایش کرده بود. آنجا که خورشید در دل جنگل غروب می‌کرد روی چمن‌ها دراز کشید. دنبال کلبهٔ مخروبهٔ پدی لیندن گشت، که هرگز موفق نشده بود پیدایش کند. پدی لیندن مثل مردی جنگلی از دل جنگل بیرون می‌زد، چشم‌هایش کاسهٔ خون، با موهایی که هرگز شانه به خودش ندیده بود. پدی لیندن بود که عصای خنجرشکل را برایش پیدا کرده بود، که نشانش داده بود چه کار کند تا سنگ چخماق جرقه بزند. به او گفته بود که سقف کلبه‌اش یک جاهایی ریخته، اما یک بخش‌هایی هنوز سر جایش است. همیشه می‌گفت: «هرچی می‌کشم از این بارونه. این جور که از لای خاک و چمن سقف می‌چکه، بالاخره یه روز، قبل از اونکه اجلم

سر برسه، راهی قبرستونم می‌کنه.» می‌گفت که کفرش را درمی‌آورد و زجرش می‌دهد، مثل فرشتهٔ عذاب. و یک روز بابایش گفت: «بنده خدا پدی مرد.» و او گریه کرد.

دیگر، مثل سابق، دنبال محل زندگی او نمی‌گشت. گرسنه، دوباره از وسط جنگل به راه افتاد، تا جویبار رفت و بعد وارد کوره‌راهی شد که مسیر بازگشت به لاهاردین بود. در کوره‌راه تنها صدایی که می‌آمد صدای قدم‌هایش بود یا صدایی که موقع لگد زدن به یک میوهٔ کاج بلند شد. دوست داشت از مسیر کوره‌راه به خانه برگردد تا از راه دیگری، گرچه کُلش سربالایی بود.

در آشپزخانه بریجیت با صدای جیغ‌مانندی سرزنشش کرد: «ببین چه زخمی برداشتی! بچه جون، بچه جون، ما خودمون به قدر کافی در دسر داریم!»

«من از لاهاردین نمی‌رم.»

«درست می‌شه عزیزم.»

«هیچ وقت نمی‌رم.»

«یالا برو بالا و زانوهات رو بشور، لوسی. برو خودت رو بشور»

تا این جوری ندیده‌نت. هنوز چیزی قطعی نیست.»

طبقهٔ بالا، کیتی تریزا گفت که همه چیز درست می‌شود: عادت داشت به همه چیز مثبت نگاه کند. این عادتش از داستان‌های عاشقانه‌ای می‌آمد که مادر لوسی در انیسیلا به قیمت چند پنس برایش می‌خرید و او اغلب داستان مصائب و قصهٔ عشق‌هایی را برای لوسی تعریف می‌کرد که در راه وصال با موانع بسیار روبه‌رو

بودند اما در نهایت همه ختم به خیر می شدند. امثال سیندرلا به بزم رقص می رسیدند، نبردهایی که در آنها شمشیرزن خوش سیماتر پیروز میدان بود و پاداش فروتنی همیشه مال و ثروت بود. اما این بار جنبه مثبتی در کار نبود. دنیای خیالی از هم می پاشید و از او کاری بر نمی آمد جز اینکه تکرار کند همه چیز درست می شود.



اورارد گولت گفت: «هیچ کجا جز اینجا نمی تونه خونه من باشه.»
الوئیز هم گفت که خانه او هم حالا فقط همین جاست. امکان نداشت در هیچ کجای دیگری به اندازه لاهاردین خوشبخت باشد، اما آن تیراندازی بدون تقاص نمی ماند، محال بود.

«حتی اگه تا پایان جنگ هم دست نگه دارن، اون شب هرگز فراموش نمی شه.»

«به خانواده اون پسر نامه می نویسم. پدر مورسی گفت این راه رو هم امتحان کنم.»

«می دونی که دارایی من کفاف زندگی مون رو می ده.»

«حالا بذار نامه رو بفرستم.»

مخالفتی نکرد. نه آن موقع نه وقتی هفته ها گذشت و از پاسخ نامه خبری نشد که نشد؛ و نه بعدتر وقتی شوهرش درشکه را برداشت و راهی انیسیلا شد و خانواده ای را که خاطرشان را رنجانده بود پیدا کرد. به او چای تعارف کردند و او پذیرفت، به این خیال که نشانه صلح و آشتی است: حاضر بود درازای ختم این غائله هر مبلغی را که مطالبه کنند بپردازد. به پیشنهادش

گوش دادند، بچه‌هایی پابره‌نه در آشپزخانه می‌رفتند و می‌آمدند، یکی‌شان گه‌گذاری دستۀ دمۀ آهن‌گری را می‌چرخاند و از زغال‌سنگ جرقه بلند می‌شد. اما سوای تعارف‌های لحظه‌ای، از پاسخ خبری نبود. پسری که زخمی شده بود پشت میز نشست و دستش با پارچه‌ای دور‌گردنش بسته شده بود و، منجز از این ملاقات، لب از لب باز نکرد.

در آخر، سروان گولت گفت (و در حین گفتن هم دست‌پاچه بود هم احساس شرمندگی می‌کرد) که دانیل اوکانل در دوره‌زمانۀ خودش در لاهاردین اقامت کرده بود. آن مرد، با نام بلندآوازه‌اش، قهرمان محبوب ستم‌دیدگان بود؛ اما زمان، دست‌کم در این منزل محقر، افسون گذشته را به تاراج برده بود. آن سه جوان هم لابد آن بیرون مشغول تله‌گذاری برای شکار خرگوش بوده‌اند که راه‌گم کرده بودند. نباید بدون اجازه وارد آن ملک می‌شدند؛ در این مورد شکی وجود نداشت؛ حرفی هم سرش نبود. سروان گولت به دبه‌های بنزین اشاره‌ای نکرد. به لاهاردین بازگشت، آماده برای یک پاسبانی شبانه دیگر.

چند روز بعد به زنش اعتراف کرد: «حق باتو بود. همیشه حق باتو بوده، الوئیز.»

«کاش این یه بار حق با من نبود.»

اورارد گولت در ۱۹۱۵ مفقود شده بود؛ و الوئیز، چشم‌انتظار و بی‌خبر، بیش از هر زمان دیگری در زندگی‌اش آن روزها احساس تنهایی می‌کرد و کودک دوساله‌اش بزرگ‌ترین دلخوشی‌اش بود.